



زمزمه ها

مشهد، مرداد ۱۳۴۴

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فابل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayezad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

آرزو

به جان جوشم که جویای تو باشم
 خسی بر موج دریای تو باشم
 تمام آرزوهای منی کاش
 یکی از آرزوهای تو باشم

زمزمه ها

۱

ای نگاهت خنده مهتاب ها
 بر پرند رنگ رنگ خواب ها
 ای صفای جاودان هر چه هست
 باغ ها گل ها سحر ها آب ها
 ای نگاهت جاودان افروخته
 شمع ها خورشید ها مهتاب ها
 ای طلوع بی زوال آرزو
 در صفای روشن محراب ها
 ناز نوشین تو و دیدار توست
 خنده مهتاب در مرداب ها
 در خرام نازنینت جلوه کرد
 رقص ماهی ها و پیچ و تاب ها

۲

خنده ات آینه ی خورشید هاست
 در نگاهت صد هزار آهو رهاست
 میوه ای شیرین تر از تو کی دهد
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 برگی از باغ سخن هات ار بود
 هستی صد باغ و بارانش بهاست
 تپش اشراق تو در لاهوت عشق
 شمس و صد منظومه شمسی سهاست
 در سکوتم ازدهایی خفته است
 که دهانش دوزخ این لحظه هاست
 کن خموش این دوزخ از گفتار سبز
 کان زمرد دافع این ازدهاست

۳

در نگاه من بهارانی هنوز
 پاک تر از چشمه سارانی هنوز
 روشنایی بخش چشم آرزو
 خنده صبح بهارانی هنوز
 در مشام جان به دشت یاد ها
 یاد صبح و بوی بارانی هنوز
 در تموز تشنه کامی های من

برف پاک کوه سارانی هنوز
در طلوع روشن صبح بهار
عطر پاک جوکنارانی هنوز
کشت زار آرزوهای مرا
برق سوزانی و بارانی هنوز

۴

نای عشقم تشنه ی لبهای تو
خامشم دور از تو و آوای تو
همچو باران از نشیب دره ها
می گریزم خسته در صحرای تو
موجکی خردم به امیدی بزرگ
می روم تا ساحل دریای تو
هو کشان همچون گوزن کوه سار
می دوم هر سوی ره پیمای تو
مست همچون بره ها و گله ها
می چرم با نغمه ی هی های تو
مستم از یک لحظه دیدارت هنوز
وه چه مستی هاست در صهبای تو
زندگانی چیست؟ لفظ مهملی
گر بماند خالی از معنای تو

۵

عمر از کف رایگانی می رود
کودکی رفت و جوانی می رود
این فروغ نازنین بامداد
در شبانی جاودانی می رود
این سحرگاه بلورین بهار
روی در شامی خزانی می رود
چون زلال چشمه سار کوه ها
از بر چشمت نهانی می رود
ما درون هودج شامیم و صبح
کاروان زندگانی می رود

۶

در شب من خنده ی خورشید باش
آفتاب ظلمت تردید باش
ای همای پرفشان در اوج ها
سایه ی عشق منی جاوید باش
ای صبوحی بخش می خواران عشق
در شبان غم صباح عید باش
آسمان آرزوهای مرا
روشنای خنده ی ناهید باش
با خیالت خلوتی آراستم

خود بیا و ساغر امید باش

یک مژه خفتن

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم
وین درد نهان سوز نهفتن نتوانم
تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت
من مست چنانم که شنفتن نتوانم
شادم به خیال تو چو مهتاب شبانگاه
گر دامن وصل تو گرفتن نتوانم
با پرتو ماه آیم و چون سایه دیوار
گامی ز سر کوی تو رفتن نتوانم
دور از تو من سوخته در دامن شب ها
چون شمع سحر یک مژه خفتن نتوانم
فریاد ز بی مهریت ای گل که درین باغ
چون غنچه پاییز شکفتن نتوانم
ای چشم سخن گوی تو بشنو ز نگاهم
دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم

آه شبانه

دست به دست مدعی شانه به شانه می روی

آه که با رقیب من جانب خانه می روی
بی خبر از کنار من ای نفس سپیده دم
گرم تر از شراره آه شبانه می روی
من به زبان اشک خود می دهمت سلام و تو
بر سر آتش دلم همچو زبانه می روی
در نگه نیاز من موج امید ها تویی
وه که چه مست و به یخبر سوی کرانه می روی
گردش جام چشم تو هیچ به کام ما نشد
تا به مراد مدعی همچو زمانه می روی
حال که داستان من بهر تو شد فسانه ای
باز بگو به خواب خوش با چه فسانه می روی؟

مشکل عقل

بی قرارت چو شدم رفتی و یار من شدی
شادی خاطر اندوه گزارم نشدی
تا ز دامان شبم صبح قیامت ندמיד
با که گویم که چراغ شب تارم نشدی
صدف خالی افتاده به ساحل بودم
چون گهر زینت آغوش و کنارم نشدی
بوته ی خار کویرم همه تن دست نیاز
برق سوزان شو اگر ابر بهارم نشدی

ز باغبانی خود شرمساریم این بس
 که چون تو دسته گلی را به دست کس بینم
 روا مدار خدایا که من در این گلزار
 هوای عشق تماشاگاه هوس بینم
 شکوفه روی منا برگ آن بهارم نیست
 که شاخسار گل از روزن قفس بینم
 بیا که چون سحرم بی تو یک نفس باقی است
 مگر چو آینه رویت در این نفس بینم

اشک زبان بسته

کاش سوی تو دمی رخصت پروازم بود
 تا به سوی تو پرم بال و پری بازم بود
 یاد آن روز که از همت بیدار جنون
 زین قفس تا سر کویت پر پروازم بود
 دیگر اکنون چه کنم زمزمه در پرده عشق
 دور از آن مرغ بهشتی که هماوازم بود
 همچو طوطی به قفس با که سخن ساز کنم
 دور از آن آینه رخسار که همرازم بود
 خواستم عشق تو پنهان کنم و راه نداشت
 پیش این اشک زبان بسته که غمازم بود
 رفتی و بی تو ندارد غزلم گرمی و شور

از جنون بایدم امروز گشایش طلبید
 که تو ای عقل به جز مشکل کارم نشدی

در آستان عشق

آن را که در هوای تو یک دم شکیب نیست
 با نامه ایش گر بنوازی غریب نیست
 امشب خیالت از تو به ما با صفاتر است
 چون دست او به گردن و دست رقیب نیست
 اشک همین صفای تو دارد ولی چه سود
 آینه ی تمام نمای حبیب نیست
 فریاد ها که چون نی ام از دست روزگار
 صد ناله هست و از لب جانان نصیب نیست
 سیلاب کوه و دره و هامون یکی کند
 در آستان عشق فراز و نشیب نیست
 آن برق را که می گذرد سرخوش از افق
 پروای آشیانه ی این عندلیب نیست

روزن قفس

تو را چو با دگران یار و همنفس بینم
 بهار خویش به تاراج خار و خس بینم

ای گل ناز ازین سوخته خرمن یاد آر
چون هلالم سر شوریده به زانوی غم است
از شب تار من ای کوکب روشن یاد آر
ای که بی لاله ی داغ تو بهارم نشکفت
گر به گلگشت چمن می روی از من یاد آر

گرمی افسانه

خلوت نشین خاطر دیوانه ی منی
افسونگری و گرمی افسانه ی منی
بودیم با تو همسفر عشق سالها
ای آشنا نگاه که بیگانه منی
هر چند شمع بزم کسانی ولی هنوز
آتش فروز خرمن پروانه منی
چون موج سر به صخره ی غم کوفتم ز درد
دور از تو ای که گوهر یک دانه منی
خالی مباد ساغر نازت که جاودان
شورافکنی و ساقی میخانه منی
آنجا که سرگذشت غم شاعران بود
نازم تو را که گرمی افسانه منی

که نگاهت مدد طبع سخن سازم بود

سبوی شکسته

شعله ی آتش عشقم منگر بر رخ زردم
همه اشکم همه آهم همه سوزم همه دردم
چون سبویی که شکسته ست و رخ چشمه نبیند
کو امیدی که دگر باره هم آغوش تو گردم
لاله صبح بهارم که درین دامن صحرا
آتش داغ گلی شعله کشد از دم سردم
کس ندانست که چون زخم جگر سوز نهانی
سوختم سوختم از حسرت و لب باز نکردم
جلوه ی صبح جوانی به همه عمر ندیدم
با خزان زاده ام آری گل زردم گل زردم

سوخته خرمن

گر به گلگشت چمن می روی از من یاد آر
زین گرفتار قفس ای گل گلشن یاد آر
زان که یک عمر به پاداش وفاداری برد
لاله حسرت ازین باغ به دامن یاد آر
هر زمان برق نگاهت زند آتش به دلی

زمزمه ها

محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

به هم زد دود آه دل صفای خلوت ما را
 خزان گلچین کند این باغهای حسرت ما را
 نمی سازند با این تنگنای عالم هستی
 بلند است آشیان مرغان اوج همت ما را
 سری بر زانوی غم داشتم در کنج تنهایی
 کمینگاه جنون کردی مقام عزلت ما را

سپیده آینه ها

چنین که جلوه کنان در کنار آینه ای
 گل شکفته ی صبح و بهار آینه ای
 نگاه و حیرت آینه محو جلوه ی توست
 سپیده سحر شام تار آینه ای
 ز نقش روی تو روشن شود شبان غمش
 فروغ دیده ی شب زنده دار آینه ای
 به گیسوان سیاهت شکست غم مرصاد
 که سرمه ی نگه بی غبار آینه ای
 تو را به کام رقیبان کجا توانم دید
 دریغ آیدم ای گل که یار آینه ای

شهادتگاه شوق

صد خزان افسردگی بودم بهارم کرده ای
 تا به دیدارت چنین امیدوارم کرده ای
 پای تا سر می تپد دل کز صفای جان چو اشک
 در حریم شوق ها آینه دارم کرده ای
 در شب نومیدی و غم همچو لبخند سحر
 روشنایی بخش چشم انتظارم کرده ای
 در شهادتگاه شوق از جلوه ای آینه دار
 پیش روی انتظارت شرمسارم کرده ای
 می تپد دل چون جرس با کاروان صبر و شوق
 تا به شهر آرزوها رهسپارم کرده ای
 زودتر بفرست ای ابر بهاری زودتر
 جلوه ی برقی که امشب نذر خارم کرده ای
 نیست در کنج قفس شوق بهارانم به دل
 کز خیالت صد چمن گل در کنارم کرده ای

کمینگاه جنون

در اینجا کس نمی فهمد زبان صحبت ما را
 مگر آینه دریابد حدیث حیرت ما را
 سزد گر اشک لرزان و نگاه آرزو گویند
 به جانان با زبان بی زبانی حالت ما را
 نهانی با خیالت بزم ما آینه بندان بود

همت بلند

شد مدتی و یاد تو شد همنشین مرا
 دارد وفای او همه جا شرمگین مرا
 جز داغ او که گرم گرفته ست با دلم
 یک تن نداشت پاس محبت چنین مرا
 فیض وصال یار به تردامنان رسد
 این ماجرا ز شبم و گل شد یقین مرا
 آن خار خشک سینه دستم که فیض ابر
 نسترد گرد حسرت و غم از جبین مرا
 کردی به سان قامت فواره ام نگون
 ای همت بلند زدی بر زمین مرا

راه باطل

من می روم ز کوی تو و دل نمی رود
 این زورق شکسته ز ساحل نمی رود
 گویند دل ز عشق تو برگیرم ای دریغ
 کاری که خود ز دست من و دل نمی رود
 گر بی تو سوی کعبه رود کاروان ما
 پیداست آن که جز ره باطل نمی رود
 در جست و جوی روی تو هرگز نگاه من

بی کاروان اشک ز منزل نمی رود
 خاموش نیستم که چه طوطی و آینه
 آن روی روشنم ز مقابل نمی رود

در بر رخم میند

با از جنون عشق به کوی تو آمدم
 بیگانگی مکن که به بوی تو آمدم
 در بر رخم میند که همچون نگاه شوق
 با کاروان اشک به سوی تو آمدم
 از شهر بند عقل به سر منزل جنون
 این سان به شوق دیدن روی تو آمدم
 از رفته عذرخواه و ز آینده بیمناک
 آشفته تر ز حلقه ی موی تو آمدم
 مانند اشک دور ز دیدار مردمان
 با سر دویده تا سر کوی تو آمدم

بیابان طلب

ساغرم آیینگی کرد و جهانی یافتم
 وان جهان را بی کران در بی کرانی یافتم
 جسته ام آفاق را در جام جمشید جنون

مپسند که در گوشه نهایی و غم ها
چون شمع عیان سوزم و گمنام بمیرم

آئینه بخت

تو می روی و دیده من مانده به راهت
ای ماه سفر کرده خدا پشت و پناهت
ای روشنی دیده سفر کردی و دارم
از اشک روان آینه ای بر سر راهت
باز آی که بخشودم اگر چند فزون بود
در بارگه سلطنت عشق گناهت
آئینه بخت سیه من شد و دیدم
آینده ی خود در نگه چشم سیاهت
آن شبم افتاده به خاکم که ندارم
بال و پر پرواز به خورشید نگاهت
بر خرمن این سوخته ی دشت محبت
ای برق! کجا شد نگه گاه به گاهت؟

پاکبازی شبم

گر شادی وصال تو یک دم نمی رسد
شادم که جز غمت به دلم غم نمی رسد

هر چه جز عشق تو باقی را گمانی یافتم
شبم صبحم که در لبخند خورشید سحر
خویش را گم کردم و از او نشانی یافتم
ساحل آسایشی نبود که من مانند موج
رفتم از خود تا در این دریا کرانی یافتم
در بیابان طلب سرگشته ماندم سال ها
تا در این ره نقش پای کاروانی یافتم
روشنی بخش گلستانم چو ابر نو بهار
وین صفای خاطر از اشک روانی یافتم
چشم بستم از جهان کز فرط استغنا طبع
در دل بی آرزوی خود جهانی یافتم

مپسند

آن روز که در عشق سرانجام بمیرم
مپسند که دل داده ی ناکام بمیرم
آیا بود ای ساحل امید که روزی
چون موج در آغوش تو آرام بمیرم
چون شبم گل ها سحر از جلوه خورشید
در پرتو روی تو سرانجام بمیرم
آن مرغک آزرده ی عشقم که روا نیست
در گوشه ی افسرده ی این دام بمیرم

از کنار من افسرده ی تنها تو مرو

مگذر از من

مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم
 با خیال چشم مستت از می و مستی گذشتم
 دامن گلچین پر از گل بود از باغ حضورت
 من چو باد صبح از آنجا با تهی دستی گذشتم
 من از آن پیمان که با چشم تو بستم سال پیشین
 گر تو عهد دوستی با دیگری بستی گذشتم
 چون عقابی می زخم پر در شکوه بامدادان
 من که با شهبال همت زین همه پستی گذشتم
 پاکبازی همچو من در زندگی هرگز نبینی
 مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم

آینه شکسته

اشکیم و حلقه در چشم کس آشنای ما نیست
 در این وطن چه مانیم دیگر که جای ما نیست
 چون کاروان سایه رفتیم ازین بیابان
 زان رو درین گذرگاه نقشی ز پای ما نیست
 آینه شکسته بی روشنی نماند

خورشید اگر به مشت زری وصل گل خرید
 هرگز به پاکبازی شبنم نمی رسد
 ای ابر رهگذار به برقی نوازشی
 بر کشت زار ما اگر ت نم نمی رسد
 چون مرغکان گلشن تصویر شیونم
 هرگز به گوش آن گل خرم نمی رسد
 با آن که همچو آینه ام در غبار غم
 گردی ز من به خاطر همدم نمی رسد

تو مرو

از کنار من افسرده تنها تو مرو
 دیگران گر همه رفتند خدا را تو مرو
 اشک اگر می چکد از دیده تو در دیده بمان
 موج اگر می رود ای گوهر دریا تو مرو
 ای نسیم از بر این شمع مکش دامن ناز
 قصه ها مانده من سوخته را با تو مرو
 ای قرار دل طوفانی بی ساحل من
 بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو
 سایه ی بخت منی از سر من پای مکش
 به تو شاد است دل خسته خدا را تو مرو
 ای بهشت نگهت مایه ی الهام سرشک

روشن دلان

گر چشم بامداد به خورشید روشن است
 ما را دل از خیال تو جاوید روشن است
 آوارگی ست طالع ما روشنان عشق
 وین مدعا ز گردش خورشید روشن است
 در این شبی که روزنه ها تیرگی گرفت
 ما را هنوز دیده ی امید روشن است
 در قلب من دریچه به خورشید ها تویی
 وقتی که شب ز روزن ناهید روشن است
 فرجام هر چراغی و شمعی ست خامشی
 عشق است و بزم عشق که جاوید روشن است

دیشب

دوش از همه شب ها شب جان کاه تری بود
 فریاد از این شب چه شب بی سحری بود
 دور از تو من سوخته تب داشتم ای گل
 وز شور تو در سینه شرار دگری بود
 هر سو به تمنای تو تا صبح نگاهم
 چون مرغک طوفان زده ی در به دری بود
 چون باد سحرگاه گذشتی و ندیدی

گر دل شکست ما را نقص صفای ما نیست
 با آن که همچو مجنون گشتیم شهره در شهر
 غیر از غمت درین شهر کس آشنای ما نیست
 عمری خدا تو را خواست ای گل نصیب دشمن
 عمری خدای او بود یک شب خدای ما نیست

کاروان سایه

زان درین محفل چو نی ما را نوایی برنخواست
 کز حریفان همدم درد آشنایی بر نخواست
 با همه بیداد ها کز چرخ بر ما می رود
 زیر محراب فلک دست دعایی بر نخواست
 دیدی ای دل عاقبت زین موج و دریا چون حباب
 کشتی ما غرقه گشت و ناخدایی برنخواست
 رفتم و آگه نگشتی زان که هرگز در سفر
 کاروان سایه را آواز پایی برنخواست
 هیچ کس در اوج آزادی پری نگشود و باز
 زین همه مرغان دون همت همایی برنخواست
 شهبسوار آرزوی ما به خاک و خون نشست
 وز کران دشت ها گردی ز جایی برنخواست

نه نگاهی به نویدی نه امیدی به پیامی
 رفتی آن گونه که نشناختم از فرط لطافت
 کاین تویی یا که خیال است از این هر دو کدامی؟
 روزگاری شد و گفتم که شد آن مستی دیرین
 باز دیدم که همان باده جامی و مدامی
 همه شوری و نشاطی همه عشقی و امیدی
 همه سحری و فسونی همه نازی و خرامی
 آفتاب منی افسوس که گرمی ده غیری
 بامداد منی ای وای که روشنگر شامی
 خفته بودم که خیال تو به دیدار من آمد
 کاش آن دولت بیدار مرا بود دوامی

بوسه باران

غیر از این داغ که در سینه سوزان دارم
 چه گل از گلشن عشق تو به دامان دارم؟
 این همه خاطر آشفته و مجموعه ی رنج
 یادگاری ست کزان زلف پریشان دارم
 به هواداریت ای پاک نسیم سحری
 شور و آشفته گی گرد بیابان دارم
 مگذر ای خاطره ی او ز کنارم مگذر
 موج بی ساحل اشکم سر طوفان دارم

در راه تو از بوی گل آشفته تری بود
 افسوس که پیش تو ندارد هنرم قدر
 ای کاش به جای هنرم سیم و زری بود

همچو شبینم

تا ز دیدار تو ای آرزوی جان دورم
 خار خشکم که ز باران بهاران دورم
 گرچه تا مرز جنون رفته ام از خویش برون
 با تو صد مرحله از منزل جانان دورم
 چون سبو دست به سر زخم می زخم از غم که چرا
 جام بوسیدش و من زان لب خندان دورم
 همچو شبینم دلم آینه صد جلوه اوست
 گرچه زان چشمه ی خورشید درخشان دورم
 خضر راه من سرگشته شو ای عشق که من
 می روم راه و ز پایان بیابان دورم
 کی سر خویشتم باشد و سامان خرد
 من که در راه جنون از سر و سامان دورم

دولت بیدار

وه چه بیگناه گذشتی نه کلامی نه سلامی

این رهسپر بادیه پیمای نگاهم

تحمل خار

آمد بهار و برگی و باری نداشتم
 چون شاخه بریده بهاری نداشتم
 در این چمن چو آتش سردی که لاله داشت
 می سوختم نهان و شراری نداشتم
 گل خنده زد به شاخ و من از خویش شرمسار
 کاندر بهار برگی و باری نداشتم
 دادم ز دست دامن ای گل به طعنه ای
 از باغ تو تحمل خاری نداشتم
 یک دم به آستان تو بختم نبرد راه
 در کویت اعتبار غباری نداشتم

پس از من

من که رفتم زین چمن باغ و بهاران گو مباش
 بوسه باران و رقص شاخساران گو مباش
 چون گل لبخند من پژمرد ابری گو مبار
 چون خزان شد عمر من صبح بهاران گو مباش
 من که سر بردم به زیر بال خاموشی و مرگ

خار خشکم مزن ای برق به جانم آتش
 که هنوز آرزوی بوسه ی باران دارم
 غنچه آسا نشوم خیره به خورشید سحر
 من که با عطر غمت سر به گریبان دارم
 شمع سوزانم و روشن بود از آغازم
 که من سوخته سامان چه به پایان دارم

گل های نگاه

ای سلسله ی شوق تو بر پای نگاهم
 سرشار تمنای تو مینای نگاهم
 روی تو ز یک جلوه ی آن حسن خداداد
 صد رنگ گل آورده به صحرای نگاهم
 تو لحظه ی سرشار بهاری که شکفته ست
 در باغ تماشای تو گل های نگاهم
 بی روی تو چون ساغر بشکسته تراود
 موج غم و حسرت ز سراپای نگاهم
 تا چند تغافل کنی ای چشم فسون کار
 زین راز که خفته ست به دنیای نگاهم
 سرگشته دود موج نگاهم ز پی تو
 ای گوهر یکدانه دریای نگاهم
 خوش می رود از شوق تو با قافله ی اشک

بر خاک و خار و خارا

سر گرم جلوه دیدم آن شهسوار خود را
 دادم هنان به طوفان صبر و قرار خود را
 آن شهسوار تمکین مست از برم چو بگذشت
 کردم نثار راهش مشت غبار خود را
 فرهاد پاکبازم کز برق تیشه ی عشق
 افروختم به حسرت شمع مزار خود را
 من بودم آن گل زرد کز جلوه ی نخستین
 آینه خزان دید صبح بهار خود را
 آن رهرو جنونم کز خون خود نوشتم
 بر خاک و خار و خارا هر یادگار خود را
 خوش باد وقت آن کو ز آغاز جاده ی عشق
 چون شمع کرد روشن پایان کار خود را
 کو دشت بی کرانی تا سر دهم چو مجنون
 این های های زار دیوانه وار خود را

معراج فنا

در کوی محبت به وفایی نرسیدیم
 رفتیم ازین راه و به جایی نرسیدیم
 هر چند که در اوج طلب هستی ما سوخت

نغمه ی شور افکن بانگ هزاران گو مباش
 تیشه را فرهاد از حسرت چو بر سر می زند
 نقش شیرینی به طرف کوه ساران گو مباش
 این درخت تشنه کام اینجا چو در بیداد سوخت
 کوه ساران را زلال جویباران گو مباش
 گر نتابد اختری بر آسمان من چه غم
 پرتو شمعی به شام سوگواران گو مباش

برکه

ملال خاطر من از عقده ی جبین پیدا است
 شرار سینه ام از آه آتشین پیدا است
 صفای عشق درین برکه خزانی بین
 اگر چه بر رخس از غم هزار چین پیدا است
 فروغ عشق ز من جو که همچو چشمه ی صبح
 صفای خاطر من از پاکی جبین پیدا است
 من آن شکوفه از بوستان جدا شده ام
 شب خزان من از صبح فروردین پیدا است
 مرا چو جام شکستی به بزم غیر و هنوز
 ز چشم مست تو آثار قهر و کین پیدا است

پیغام

مستیم و دل به چشم تو و جام داده ایم
 سامان دل به جرعه فرجام داده ایم
 محرم تری ز مردمک دیدگان نبود
 زان بانگاه سوی تو پیغام داده ایم
 چون شمع اگر به محفل تو ره نیافتیم
 مهتاب وار بوسه بر آن بیام داده ایم
 دور از تو با سیاهی شب های غم گذشت
 این مردنی که زندگی اش نام داده ایم
 با یاد نرگس تو چو باران به هر سحر
 صد بوسه بر شکوفه بادام داده ایم
 وز موج خیز فتنه دل بی کشیب را
 در ساحل خیال تو آرام داده ایم

آرزو

گر دلی آسوده ز آشوب زمن می داشتم
 خاطری خندانتر از صبح چمن می داشتم
 تا زدم چچون غنچه دم بر باد رفتم همچو گل
 کاشکی مهر خموشی بردهن می داشتم
 اشک لرزانم که افتادم ز چشم آشنا

چون شعله به معراج فنایی نرسیدیم
 با آن همه آشفتنگی و حسرت پرواز
 چون گرد پریشان به هوایی نرسیدیم
 گشتیم تهی از خود و در سیر مقامات
 چون نای درین ره به نوایی نرسیدیم
 بی مهری او بود که چون غنچه ی پاییز
 هرگز به دم عقده گشایی نرسیدیم
 ای خضر جنون! رهبر ما شو که در این راه
 رفتیم و سرانجام به جایی نرسیدیم

گلهای شوق

باز احرام طواف کعبه دل بسته ام
 در بیابان جنون بر شوق محمل بسته ام
 می فشارم در میان سینه دل را بی کشیب
 در تپیدن راه بر این مرغ بسمل بسته ام
 می کنم اندیشه ی ایام عمر رفته را
 بی سبب شیرازه بر اوراق باطل بسته ام
 دیر شد باز آ که ترسم ناگهان پرپر شود
 دسته گلهایی که از شوق تو در دل بسته ام
 من شهید تیشه ی فرهادی خویشم سرشک
 از چه رو تهمت بر آن شیرین شمایل بسته ام؟

عشق پاک من و تو قصه ی خورشید و گل است
که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید

شرمنده برق

در سیر طلب رهرو کوی دل خویشم
چون شمع ز خود رفته و در منزل خویشم
جز خویشتم نیست پناهی که در این بحر
گرداب نفس باخته ام ساحل خویشم
در خویش سفر می کنم از خویش چو دریا
دیوانه دیدار حریم دل خویشم
بر شمع و چراغی نظرم نیست درین بزم
آب گرم روشنی محفل خویشم
در کوی جنون می روم از همت عشقش
دلباخته ی راهبر کامل خویشم
با جلوه اش از خویش برون آمدم و باز
آینه صفت پیش رخس حایل خویشم
خاکستر حسرت شد و بر باد فنا رفت
شرمنده برق سحر از حاصل خویشم

کاش یک بار دگر روی وطن می داشتم
داستان عشق من شیرین تر از قرهاد بود
گر نگفتم پاس عشق کوهکن می داشتم
همچو خورشید سحر بودی اگر مستی زرم
جای در آغوش گل های چمن می داشتم
سود و سودایم کجا بودی به تدبیر جنون
گر هراس نام و ننگ خویشتم می داشتم

قصه خورشید و گل

مردم از درد و به گوش تو فغانم نرسید
جان ز کف رفت و به لب راز نمانم نرسید
گرچه افروختم و سوختم و دود شدم
شکوه از دست تو هرگز به زبانم نرسید
به امید تو چو آینه نشستم همه عمر
گرد راه تو به چشم نگرانم نرسید
غنچه ای بودم و پر پر شدم از باد بهار
شادم از بخت که فرصت به خزانم نرسید
من از پای در افتاده به وصلت چه رسم
که به دامان تو این اشک روانم نرسید
آه! آن روز که دادم به تو آینه دل
از تو این سنگدلی ها به گمانم نرسید